

گوید: چنان کردند و او را گذاشتند و همچنان خون از او رفت تا جان داد. آنگاه بگفت تا دیگران را پیش آوردند، عبدالله بن کامل، عبدالله جهنی را کشت و سر بن ابی سر، حمل بن مالک محاریبی را کشت.

ابوسعید صیقل گوید: سر حنفی کسانی از قاتلان حسین را به مختار نشان داد و مختار، عبدالله بن کامل را فرستاد که باوی برقتیم تا به بنی ضبیعه رسید و یکی از آنها را به نام زیاد بن مالک گرفت.

گوید: آنگاه سوی طایفه عنزه رفت و یکی از آنها را به نام عمران بن خالد گرفت.

گوید: آنگاه مرا با چند کس از همراهان خود که آنها را دبا به می گفتند سوی خانه ای در محل عجمان فرستاد که عبدالرحمان بن ابی خشکاره بجلی و عبدالله بن قیس خولانی آنجا بودند که آنها را بیاوردیم و به نزد وی وارد کردیم که به آنها گفت: «ای قاتلان صلحا وای قاتلان سرور جوانان بهشتی! روناس برای شما روزی نحس پیش آورد (که آنها از روناسی که همراه حسین بود بسر گرفته بودند) سوی بازار ببریدشان و گردنهاشان را بزنند.» چنین کردند و آنها چهار کس بودند.

حمید بن مسلم گوید: سایب بن مالک اشعری با سواران مختار سوی ما آمد من سوی قبیله عبدالقیس رفتم، عبدالله و عبدالرحمان پسران صلح از پس من آمدند اما بگرفتن آنها سرگرم شده بودند و من نجات یافتم با آنها برخانه یکی گذر کرده بودند بنام عبدالله پسر وهب که پسر عموی اعشی همدان بود، از بنی عبید که او را نیز گرفته بودند همراه پیش مختار برده بودند که دستور داد و آنها را در بازار بکشتند که اینان سه نفر بودند.

حمید بن مسلم در این باب شعری گفته بود به این مضمون:

«مگر مرا ندیدی که حیرت آسا

«نجات یافتم و نزدیک بود نیایم

«امید خدا نجاتم داد

» که غیر از خدا امیدی نداشتم.»

موسی بن عامر عدوی گوید: مختار عبدالله بن کامل را سوی عثمان بن خالد دهمانی جهنی و بشر بن سوط قابضی فرستاد که در قتل حسین حضور داشته بودند و در خون عبدالرحمان بن عقیل و ربودن سلاح و لباس وی شرکت داشته بودند.

گوید: عبدالله بن کامل پسینگاهی مسجد بنی دهمان را محاصره کرد و گفت: «همه گناهان بنی دهمان از آغاز خلقشان تا به هنگام رستاخیزشان به گردن من باشد اگر عثمان بن خالد را پیش من نیارید و گردن همه تان را نزنم.»

گوید: گفتیم: «مهلت بده تا او را بجویم» و با سواران به طلب وی برفتند و آنها را در میدان یافتند که می خواسته بودند سوی جزیره روند و هردو را پیش عبدالله ابن کامل آوردند که گفت: «حمد خدای که نبرد را از پیش مؤمنان برداشت، اگر این یکی را با آن یکی نیافته بودند بزحمت می افتادیم و می باید به طلب به خانه اش می رفتیم حمد خدای که هلاکت را مقرر کرد و ترا به دست داد.»

گوید: پس آنها را ببرد و چون به محل بثر الجعد رسید گردنشان را بزد و برفت و به مختار خبر داد که گفت باز گردد و آنها را به آتش بسوزد و گفت: «نباید به خاک شوند تا سوخته شوند»، اینان نیز دو کس بودند.

گوید: اعشی همدان در رثای عثمان جهنی شعری گفت به این مضمون:

«ای دیده بر عثمان، جوان جوانان، گریه کن

» که جوان آل دهمان دور مباد

» جوان بلند همت نیکو شمایل را یاد کن

» که در خاندان همدان

» همانند او یک سوار نیست.»

موسی بن عامر گوید: مختار، معاذ بن هانی کندی برادر زاده حجاج بن عدی را

با ابو عمره سالار نگهبانان خویش فرستاد که برفتند و خانه خولی بن یزید اصبحی را محاصره کردند، همو بود که سر حسین را آورده بود، خولی در آبریزگاه نهان شد، ابو عمره به معاذ گفت: «اورا در خانه بجوید.»

زنش پیش آنها آمد که گفتند: «شوهرت کجاست؟»

گفت: «نمی دانم کجاست» اما به دست خویش به طرف راه آبریزگاه اشاره کرد که وارد شدند و او را یافتند که زنبیلی بر سر خویش نهاده بود و بیرونش کشیدند.

گوید: و چنان بود که مختار در کوفه می گشت، پس از آن از پی یاران خویش بیامد، ابو عمره یکی را سوی او فرستاده بود، مختار به نزد خانه ابولبابه فرستاده رسید که ابن کامل نیز با وی بود و خبر را با وی بگفت. مختار به طرف آنها آمد و به خولی رسید و او را پس برد و در کنار کسافش خونس را بریخت، آنگاه آتش خواست و او را بسوخت و از آنجا نرفت تا خاکستر شد، آنگاه باز گشت.

گوید: زن خولی از حضرموت بود به نام عیوف دختر مالک بن نهار و وقتی سر حسین را آورده بود دشمنی وی را به دل گرفته بود.

موسی بن عامر، ابو الاشعر، گوید: روزی مختار ضمن سخن با هم نشینان خویش گفت: «فردا مردی را که پاهای بزرگ دارد و چشمان فرو رفته و ابروهای آویخته، می کشم که کشتن وی مؤمنان و فرشتگان مقرب را خرسند می کند.»

گوید: هیثم بن اسود نخعی پیش مختار بود و این سخن را بشنید و در خاطرش افتاد که منظور وی عمر بن سعد بن ابی وقاص است، و چون به خانه خویش باز گشت عربان پسر خود را خواست و گفت: «همین امشب ابن سعد را ببین و با وی چنین و چنان بگوی و بگویی که احتیاط خویش بدار که منظورش جز تو نیست.»

گوید: پسر هیثم پیش عمر بن سعد رفت و خلوت خواست و حکایت را با وی بگفت. عمر گفت: «خدا پدرت را پاداش نیک دهد، از پس آن پیمانها و قرارها

که با من نهاده، چگونه دربارهٔ من چنین قصدی دارد.» و چنان بود که مختار در آغاز تسلط رفتاری نکوداشت و مردم داری می کرد.

گوید: عبدالله بن جعد بن هبیره مخزومی پیش مختار از همه کس محترمترا بود به سبب خویشاوندی ای که با علی داشت، ابن سعد با وی سخن کرد و گفت: «من از این مرد ایمن نیستم، برای من امانی از او بگیر.» و عبدالله چنان کرد.
گوید: من امان نامهٔ وی را دیده بودم و خوانده بودم که چنین بود:
«به نام خدای رحمان رحیم

«این امان نامه ایست از مختار بن ابی عبید برای عمر بن سعد بن ابی وقاص. توبه امان خدا، به جان و مال و کسالت و خاندانت و فرزندان
«امان داری و تا وقتی شنوا باشی و اطاعت آری و به جای خویش و شهر
«خویش باشی به سبب حادثه ای که سابقا از توست زده مواخذه نخواهی
«شد. و کسانی از نهبانان خدا و شیعیان آل محمد و دیگران که ابن سعد را
«بینند با وی به جز نیکی نکنند. سایب بن مالک و احمر بن شمیط و عبدالله بن
«شداد و عبدالله بن کامل شاهد شدند و مختار از جانب خویش با خدا پیمان و
«قرار کرد که به امان خویش دربارهٔ ابن سعد وفا کند، مگر آنکه حادثه ای
«پدید آرد و خدا را بر خویشتن شاهد کرد که شهادت خدای بس است.
گوید: ابو جعفر، محمد بن علی، می گفته بود: «امان مختار به عمر بن سعد تا
وقتی که حادثه ای پدید آرد، چنین معنی می داد که وقتی به آبریزگاه رود و حدث
کند.»

گوید: وقتی عربان برای عمر بن سعد چنان خبر آورد، شبانگاه برون شد و به حمام خویش رفت، سپس با خود گفت: «به خانهٔ خویش روم» و باز گشت و از

۱- این عنوانی است که مختار به نیروی انتظامی خویش داده بود و آنها را شرطه الله

روحاگذشت و صبحگاهان به خانه خویش رسید.

گوید: وقتی به حمام خویش رفته بود امان خویش را با قصدی که درباره وی داشتند با غلام خویش گفته بود. غلامش گفته بود: «چه حادثه‌ای بزرگتر از اینکه تو کرده‌ای محل و کسان خویش را رها کرده‌ای و اینجا آمده‌ای به خانه خویش بازگرد و بر ضد خویش دستاویز به این مرد مده» به همین سبب به خانه خویش باز آمد.

گوید: رفتن او را به مختار خبر داده بودند که گفته بود: «ابدا، به گردن او زنجیری هست که بازش می‌گرداند و اگر بکوشد که برود نتواند»

گوید: صبحگاهان مختار، ابو عمره را سوی ابن سعد فرستاد و دستور داد که او را بیارد. و چون پیش وی رسید گفت: «به نزد امیر بیا»

گوید: عمر از جای برخاست و درجه خویش باغزید و بیفتاد، و ابو عمره او را با شمشیر بزد و بکشت و سر وی را در دامن قبای خویش بیاورد و پیش روی مختار نهاد، مختار به پسرش حفص بن عمر که پیش او نشسته بود گفت: «این سر را می‌شناسی؟»

حفص انالله بر زبان آورد و گفت: «آری از پس وی زندگی خوش نباشد.» مختار گفت: «راست گفتی، تو هم پس از او زنده نخواهی ماند» و بگفت تا او را بکشند و سرش را پهلوی سر پدرش نهادند

گوید: مختار گفت: «این به جای حسین و این یکی به جای علی بن حسین، اما همسنگی نیست، به خدا اگر سه چهارم قرشیان را به جای حسین بکشم معادل يك انگشت وی نخواهد بود.»

گوید: وقتی مختار عمر بن سعد و پسرش را کشت سرهایشان را با مسافر بن سعید بن نمران ناعطی و ظبیان بن عماره تمیمی فرستاد که پیش محمد بن حنفیه بردند و در این باب نامه‌ای برای وی نوشت.

«وسی بن عامر گوید: چیزی که مختار را به کشتن عمر بن سعد برانگیخت این بود که یزید بن شراحیل انصاری پیش محمد بن حنفیه رفت و سلام گفت و سخن در میانه رفت تا از مختار و قیام وی و دعوت او به خونخواهی اهل بیت یاد کردند.

محمد بن حنفیه گفت: «اهمیتش نده پندارد که شیعه ماست اما قاتلان حسین بر کرسی ها با وی می نشینند و صحبت می دارند.»

گوید: یزید بن شراحیل این سخن را از محمد بن حنفیه به خاطر سپرد و چون به کوفه آمد به نزد مختار آمد و سلام گفت، که پرسید: «مهدی را دیدی؟»
گفت: «آری.»

گفت: «با توجه گفت وجه سخن رفت؟»

یزید، خبر را با وی بگفت.

گوید: چیزی نگذشت که مختار عمر بن سعد و پسرش را بکشت و سرهایشان را همراه کسی که نام بردیم برای محمد بن حنفیه فرستاد و همراه آنها نامه ای برای ابن حنفیه نوشت به این مضمون:

«بنام خدای رحمان رحیم

«از مختار بن ابی عبید، درود بر تو ای مهدی. و من حمد خدایی می کنم
«که خدایی جز او نیست. اما بعد، خدا مرا برانگیخت که عقوبت دشمنان شما
«باشم که یا کشته اند یا اسیر یا فراری، حمد خدای را که قاتلان شما را بکشت
«و یاران شما را ظفر داد، سر عمر بن سعد و پسرش را برای تو فرستادم.
«از آنها که در کشتن حسین و اهل بیت وی که رحمت خدا بر آنها باد،
«شرکت داشته بودند هر که را به دست آوردیم بکشیم، خدا باقیمانده
«را نیز به دست ما خواهد داد. من از آنها چشم نمی پوشم تا بدانم که
«بر عرصه زمین هیچکس از آنها نمانده است. ای مهدی رای خود را

«برای من بنویس که پیرو آن شوم و مطابق آن عمل کنم ای مهدی سلام
 «بر تسو باد با رحمت و برکات خدای»

گوید: پس از آن مختار، عبدالله بن کامل را سوی حکیم بن طفیل طایسی
 سنبسی فرستاد که سلاح و جامه عباس بن علی را برگرفته بود و تیری به حسین انداخته
 بود و می گفت: «تیرم به جامه زیروی خورد و زبانی نزد.»

گوید: عبدالله بن کامل برفت و او را بگرفت و بیاورد. کسانش پیش عدی بن
 حاتم رفتند و از او کمک خواستند که در راه به آنها رسید و با عبدالله بن کامل درباره
 وی سخن کرد که گفت: «کار وی به دست من نیست به دست امیر، مختار است.»
 گفت: «پیش اومی روم»

گفت: «برو با موفقیت»

گوید: عدی سوی مختار رفت، و چنان بود که مختار درباره تنی چند از قوم
 وی که در نبرد میدان سبوع دستگیر شده بودند و درباره حسین و خاندانش کساری
 نکرده بودند و ساطت وی را پذیرفته بود. شیعیان به ابن کامل گفتند: «بیم داریم امیر
 و ساطت عدی بن حاتم را درباره این خبیث که گناه وی را دانسته ای بپذیرد، بگذار
 او را بکشیم.»

ابن کامل گفت: «در اختیار شماست.»

گوید: و چون او را به محل عزیزیان رسانیدند وی را که بازوهایش بسته بود
 هدف نهادند و بدو گفتند: «جامه های پسر علی را برگرفتی، به خدا لباس ترا
 برمی گیریم که زنده باشی و بنگری پس لباس وی را برون کردند.»

آنگاه گفتند: «به حسین تیر انداختی و او را هدف تیر خویش کردی و گفتی:
 تیر من به جامه زیرش خورد و زبانش نزد. به خدا ما نیز چنانکه تیر به او انداختی
 تیرهایی به تومی اندازیم که هر کدام به تو رسد برایت بس است.»

گوید: یکباره او را تیر باران کردند که تیرهای بسیار بدو خورد و بی جان

بیفتاد.

ابوجارود به نقل از کسی که کشته‌شده اورا دیده بود گوید: گفتمی خارپشتی بود از بس که تیر بر او بود.

گوید: عدی بن حاتم پیش مختار رفت که وی را پهلوی خویش نشانید. عدی بدو گفت که برای چه آمده است.

مختار گفت: «ای ابوعلریف روا می‌داری که درباره قاتلان حسین تقاضا کنی؟»

گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد دروغ به او بسته‌اند»

گفت: «در این صورت اورا به تو وامی گذاریم»

گوید: در همان وقت ابن کامل وارد شد. مختار بدو گفت: «آن مرد چه

شد؟»

گفت: «شیعیان اورا کشتند.»

مختار که از کشته شدن وی ناخرسند نبود گفت: «چرا شتاب کردی و او را پیش از آنکه پیش من آری کشتی؟ اینک عدی درباره وی آمده و او شایسته این هست

که وساطتس را بپذیرند و هرچه را دوست دارد انجام شود.»

گفت: «شیعیان از من زور آمدند.»

عدی گفت: «ای دشمن خدا، دروغ گفتمی، اما پنداشتی کسی که بهتر از تو

است، وساطت مرا درباره وی می‌پذیرد، پیشدستی کردی و اورا کشتی و کس نبود ترا از آنچه کردی بازدارد.»

گوید: ابن کامل اورا ناسزای بسیار گفت و مختار انگشت بر دهان نهاد که به

ابن کامل دستور می‌داد خاموش باشد و از عدی دست بردارد، عدی برخاست که از مختار راضی بود و از ابن کامل خشمگین، و هر کس از قوم وی را میدید از او

شکایت می‌کرد.

گوید: مختار، عبداللہ بن کامل را سوی قاتل علی بن حسین فرستاد کہ یکی از قبیلہ عبدالقیس بود بہ نام مرہ پسر منقذ عبدی و مردی دلیر بود۔
 گوید: ابن کامل برفت و خانہٴ او را محاصرہ کرد و اونیزہ بہ دست برون شد کہ براسبی تندرو بود۔ عبیداللہ بن ناجیہ شبامی را با نیزہ بزد کہ از پای بیفتاد اما زیان ندید۔

گوید: ابن کامل اورا باشمشیر می زد اما بادست چپ دفاع می کرد شمشیر در آن فرو رفت سپس اسبش باشتاب اورا ببرد کہ جان برد و بہ مصعب پیوست۔ بعد ہا دستش شل شد۔
 گوید، و نیز مختار عبداللہ شاکری را سوی یکی از مردم طایفہ جنب فرستاد بہ نام زید پسر رقاد کہ می گفته بود: «تیری بہ یکی از آنها زدم، دستش را بہ پیشانیش گذاشته بود کہ از تیر مصون ماند اما دستش را بہ پیشانیش دوختم و نتوانست دست از پیشانی خوبش بردارد.»

ابو عبدالاعلی زیدی گوید: ابن جوان عبداللہ بن مسلم بن عقیل بود و وقتی دست او را بہ پیشانیش دوخت گفت: «خدایا اینان ما را انسک دیدند و بہ زبونی کشاندند، خدایا چنانکہ ما را بہ کشتن دادند آنها را بکش و چنانکہ ما را زبون کردند زبونشان کن.»

گوید: آنگاہ تیر دیگری بہ آن جوان افکند و او را بکشت و می گفته بود: «مردہ بود کہ پیش وی رسیدم، تیری را کہ بدان کشته شدہ بود از شکمش در آوردم و تیری را کہ بہ پیشانی داشت چندان تکان دادم کہ بکندم اما پیکان تیر در پیشانی وی بماند و کندن نتوانستم.»

گوید: وقتی ابن کامل بہ خانہٴ اورسید آنجا را محاصرہ کرد و کسان بہ خانہ ریختند و او با شمشیر کشیدہ بیامد کہ مردی دلیر بود ابن کامل گفت: «اورا باشمشیر و نیزہ مزید یا تبر و سنگ بزنید.»

گوید: چنین کردند کہ از پا درآمد، ابن کامل گفت: «اگر رمقی دارد بیرونش

بیارید» هنوز رمقی داشت که بیرونش آوردند. پس آتش خواست و او را که هنوز زنده بود و جاننش برون نرفته بود بسوخت.

گوید: مختار از پی سان بن انس بر آمد که دعوی کشتن حسین می کرده بود، معلوم شد که سوی بصره گریخته و خانه او را ویران کرد.

گوید: و نیز مختار از پی عبدالله بن عقبه غنوی بر آمد، معلوم شد که گریخته و سوی جزیره رفته و خانه او را ویران کرد. ابن غنوی یکی از جوانان خاندان حسین را کشته بود و یکی از بنی اسد به نام حرمله پسر کاهل نیز یکی از جوانان آنها را کشته بود که ابن ابی عقب لیبی درباره آنها گوید:

«به نزد خاندان غنی قطره ای از خون ما هست

«و به نزد اسدیان قطره ای دیگر که به یاد است و به شمار.»

گوید: و نیز مختار از پی یکی از مردم خثعم بر آمد به نام عبدالله پسر عروه خثعمی که می گفته بود: «دوازده تیر به آنها انداختم که به هدف نرسید.» اما از دست وی گریخت و به مصعب پیوست که مختار خانه او را ویران کرد.

گوید: از پی یکی از مردم صداء نیز بر آمد به نام عمرو پسر صبیح که می گفته بود: «بعضی شان را با نیزه زدم و زخمی کردم اما هیچکس از آنها را نکشتم.» شب هنگام وقتی کسان آرام گرفته بودند سوی وی آمدند که بریام بود و غافل بود و شمشیر خود را زیر سر داشت که او را بگرفتند، شمشیرش را نیز برگرفتند که گفت: «خدایت لعنت کند که چه بد شمشیری، چه نزدیک بودی و چه دور.»

گوید: پس او را پیش مختار آوردند که او را در قصر بداشت و چون صبح شد یاران خویش را اجازه ورود داد و گفت: «هر که خواهد در آید،»

گوید: کسان بیامدند و عمرو بن صبیح را بیاوردند که در بند بود و می گفت: «ای گروه کافران و بدکاران، اگر شمشیرم به دستم بود می دانستید که وقتی دسته شمشیر را به دست دارم نه لرزانم نه ترسان، وقتی مردن من به کشتن باشد خوش

ندارم کسی جز شما مرا نکشد که دانسته‌ام که شما بدترین خلق خداید، اما خوش داشتم شمشیری به دستم باشد که مدتی شما را با آن ضربت بزنم»
 گوید: آنگاه دست خویش را بالا برد و به ابن کامل که پهلوی وی بود سیلی زد.

گوید: ابن کامل بخندید آنگاه دست وی را بگرفت و نگهداشت سپس گفت: «او پندارد که از آل محمد کسانی را زخم‌دار کرده و یا نیزه زده دستور خویش را درباره وی با ما بگویی.»

مختار گفت: «نیزه‌ها را بیارید» و چون تیره‌ها را بیاوردند گفت: «با نیزه بزیدش تا بمیرد» و او را چندان با نیزه‌ها بزدند که بمرد.

حکم بن هشام گوید: «باران مختار بر خانه ابن زرعه بن مسعود ثقفی گذشتند که از بام خانه به آنها تیر انداخت که بیامدند و وارد خانه شدند و هیاط و عبدالرحمان نوه‌های او را کشتند، اما عبدالملک پسر وی که ضربتی به سرش خورده بود، از دست آنها گریخت و شتابان برفت تا پیش مختار رسید و او به زن خویش ام ثابت دختر سمره بن جندب بگفت تا زخم سروی را مداوا کرد آنگاه وی را پیش خواند و گفت: «گناه من نیست که شما به قوم تیر انداخته‌اید و خشم‌گینشان کرده‌اید.»

گوید: محمد بن اشعث بن قیس در دهکده اشعث نزدیک قادسیه بود، مختار حوشب متولی کرسی را با یکصد کس فرستاد و گفت سوی وی برو که خواهی دید با بهشکار سرگرم است یا به جاست و خسته است، یا ترسان و حیران، یا نهان و گوشه‌گیر است، اگر به وی دست یافتی سرش را برای من بیا»

گوید: حوشب برفت تا به قصر وی رسید و آنجا را محاصره کرد محمد ابن اشعث از آنجا در آمد و به مصعب پیوست. آنها به دور قصر بودند و پنداشتند اشعث آنجاست، وقتی داخل شدند دانستند که از دستشان گریخته و سوی مختار بازگشتند. مختار کس فرستاد که خانه‌اش را ویران کردند و با خشت و گل آن خانه

حجر بن عدی کندی را که زباده بن سمیه ویران کرده بود بنیان کرد.

ابوجعفر گوید: در این سال مثنی بن مخربه عبیدی در بصره مردم را به بیعت مختار خواند.

عامر بن اسود گوید: مثنی بن مخربه عبیدی از جمله کسانی بود که همراه سلیمان بن سرد در عین الوردی حضور داشته بود، پس از آن با بقیه توبه گران به کوفه بازگشت، در آن وقت مختار به زندان بود آنجا بیود تا مختار از زندان در آمد و نهانی با وی بیعت کرد.

گوید: آنگاه مختار بدو گفت: «به ولایت خویش بصره رو و مردم را دعوت کن اما کار خویش را نهان دار.» وی سوی بصره رفت و دعوت کرد و کسانی از قومش و دیگران پذیرفتند. وقتی ابن مطیع از کوفه برون شد و عمرو بن عبدالرحمان را از ورود کوفه منع کردند مثنی بن مخربه به پناخواست و در مسجدی نشست و قومش بر او فراهم شدند و کسان را سوی مختار خواند، پس از آن سوی مدینه الرزق رفت و نزدیک آن اردوزد و در آنجا آذوقه فراهم آوردند و شتر کشتند. قبا، عباد بن حصین را که سالار نگهبانان وی بود با قیس بن هیشم و گروهی از نگهبانان رزق آوران فرستاد که از کوچه موالی برفتند تا به شوره زار رسیدند و آنجا توقف کردند، مردم در خانه های خویش بماندند و هیچکس برون نیامد، عباد به هر سو نگریست مگر کسی را ببیند که از او پرسش کند، اما کس را ندید و گفت: «کسی از بنی تمیم اینجا نیست؟»

حنيفة الاعور وابسته بنی عدی، عدی الرباب، گفت: «اینک خانه و راد وابسته

بنی عبد شمس است.»

گفت: «در رابکوب»

گوید: پس در را بکوفت که و راد برون آمد و عباد وی را دشنام داد و گفت

«وای تو، من اینجا ایستاده ام و پیش من نمی آیی.»

گفت: «نمی دانم چه می خواهی»

گفت: «سلاح خویش را برگیر و برنشین»

گوید: و راد چنان کرد، قوم همچنان توقف کردند تا یاران مثنی بیامدند و مقابل آنها متوقف شدند. عباد به و راد گفت: «با قیس به جای خویش باش» پس قیس بن هیشم و و راد بماندند و عباد بازگشت و از راه ذباحان برفت تا به کلاء رسید. کسان همچنان در شوره زار متوقف بودند. مدینه الرزق چهار در داشت: دری به سمت بصره، دری به طرف خلالان (سرکه فروشان) دری به طرف مسجد و دری مجاور سمساران که دری کوچک بود. آنجا توقف کرد و نردبانی خواست و به دیوار مدینه الرزق نهاد که سی کس بالا رفتند و به آنها گفت: «روی بام باشید، وقتی صدای تکبیر شنیدید، روی بامها تکبیر گوید.»

گوید: آنگاه عباد پیش قیس بن هیشم بازگشت و به و راد گفت: «با قوم در آویز.» و راد به آنها تاخت و جنگ در گرفت و چهل کس از یاران مثنی کشته شدند. از یاران عباد نیز کسانی کشته شدند. کسانی که بر بامهای دار الرزق بودند سرو صدا و تکبیر را شنیدند و تکبیر گفتند و هر که در مدینه الرزق بود، فراری شد. مثنی و یاران وی که از پشت سر خود تکبیر شنیدند هزیمت شدند. عباد و قیس بن هیشم به یاران خویش گفتند به تعقیب آنها نروید، مدینه الرزق را با هر چه در آن بود بگرفتند. مثنی و یارانش سوی قبیله عبدالقیس رفتند عباد و قیس و همراهانشان پیش قبایع بازگشتند که آنها را سوی قبیله عبدالقیس فرستاد. قیس بن هیشم از ناحیه پل برفت و عباد از راه مرید بیامد که با هم تلافی کردند.

گوید: زیاد بن عمرو عتکی پیش قبایع رفت که در مسجد بود و بر منبر نشسته بود زیاد بر اسب خویش وارد مسجد شد و گفت: «ای مرد سپاه خویش را از مقابل برادران ما پس بیار و گرنه با آنها نبرد می کنیم.»

گوید: قبایع احنف بن قیس و عمرو بن عبدالرحمان مخزومی را فرستاد که

کار مردم را به اصلاح آرند. سوی قبیلۀ عبدالقیس رفتند، احنف به مردم بکروازد و همگان گفت: «مگر شما بر بیعت ابن زبیر نیستید؟»

گفتند: «چرا ولی برادرانمان را تسلیم نمی کنیم»

گفت: «به آنها بگویید به هر ولایتی که می خواهند بروند و این شهر را بر مردمش که اینک آسوده اند تباه نکنند، هر کجایی خواهند بروند.»

گوید: مالک بن مسمع و زیاد بن عمرو و سران اصحابشان پیش مثنی رفتند و به او بارانش گفتند: «به خدا ما موافق عقیده شما نیستیم، اما نخواستیم سر کوب شویم، در امان هستید پیش بار خویش روید که موافقان عقیده شما کمند.»

گوید: مثنی گفته و مشورت آنها را پذیرفت و برقت، احنف نیز بازگشت و گفت: «هرگز در رأی خویش خطا نکردم جز امروز که پیش این قوم رفتم و بکروازد را پشت سر خویش نهادم.»

گوید: عباد و قیس پیش قباع بازگشتند و مثنی با تعداد کمی از یاران خود به کوفه پیش مختار رفت. در این جنگ سويد بن رثاب و عقبه بن ربیع، هر دو انشلی، کشته شدند، قائل عقبه یکی از مردم بنی تمیم بود پس از آن مرد تمیمی کشته شد و برادر عقبه خون وی را زبان زد و گفت: «خونی من!»

گوید: وقتی مثنی پیش مختار رسید کار مالک بن مسمع و زیاد بن عمرو را که سوی وی آمده بودند و تابه وقت برون شدن از بصره از وی دفاع کرده بودند با مختار بگفت و مختار طمع در آنها بست و به آنها نوشت:

«اما بعد، بشنوید و اطاعت کنید، تا از دنیا هر چه خواهید شما دهم و بهشت را برای شما تعهد کنم»

گوید: مالک به زیاد گفت: «ابو اسحاق بخشش بسیار می کند که دنیا و آخرت را با هم به ما می دهد.»

زیاد به شوخی گفت: «ای ابو عسان ولی من نسیه نبرد نمی کنم، هر که به ما

درهم دهد همراه وی نبرد می کنیم.»

گوید: و نیز مختار به احنف بن قیس نوشت:

«از مختار به احنف بن قیس و کسانی که پیش ویند.

«شما به صلحید. اما بعد، وای ما در ریعه از دست مضر!

«احنف قوم خویش را به جهنم می برد که بیرون آوردن نتواند. من بر رقم

«تقدیر تسلط ندارم، شنیده‌ام مرا دروغ پیشه می‌نامید، پیمبران را نیز

«پیش از من دروغ‌زن گفتند و من از بسیاری از آنها بهتر نیستم»

شعبی گوید: وارد بصره شدم و در حلقه‌ای نشستم که احنف بن قیس نیز آنجا

بود، یکی از آنها گفت: «تو کیستی؟»

گفتم: «یکی از مردم کوفه.»

گفت: «شما آزادشدگان مایید.»

گفتم: «چگونه؟»

گفت: «شما را از چنگ غلامان‌تان، از یاران مختار، نجات داده‌ایم»

گفتم: «می‌دانی پیرهمدان درباره ما و شما چه می‌گوید؟»

احنف بن قیس پرسید: «چه می‌گوید؟»

گفتم: «گوید:

«به خود می‌بالید که غلامانی را کشته‌اید

«و یکبار گروهی بی‌سلاح را هزیمت کرده‌اید

«اگر تفاخر می‌کنید به یاد بیارید

«که در جنگ جمل با شما چه کردیم

«که پیران ریش به خضاب زده

«وجوانان نکوروی گردن‌فراز را

«که در زره خویش موقرانه قدم برمی‌داشتند

«هنگام نیمروز چون شتر کشتیم.

«ما بخشیدیم

«و شما بخشش ما را از یاد بردید

«و نعمت خدای و الارا کفران کردید

«و در مقابل آنها خشیبیان را کشتید

«که برای قوم شما عوض بدی بود.»

گوید: احنف خشمگین شد و گفت: «ای غلام آن صفحه را بیار.»

گوید: پس صفحه‌ای بیاورد که در آن چنین بود:

«از مختار بن ابی عبید به احنف بن قیس. وای ما در ربیعه از دست مضر..»

آخر نامه..

احنف گفت: «این از ماست یا از شما؟»

منیع بن علاء سعدی گوید: مسکین بن عامر از جمله کسانی بود که با مختار

جنگیده بودند و چون کسان هزیمت شدند، سوی آذربایجان رفت و به محمد بن عمیر-

ابن عطار دپیوست و شعری گفت که مضمون آن چنین است:

«محبوبه شگفتی کرد که دید

«پوششی از پیری به سردارم

«اگر مرا می‌بیتی که جوانیم برفته

«و از مولدم روزگاران گذشته

«دو سال و پنجاه سال دارم

«و پیش از هر روز گاری روزگارهاست،

«ای کاش از این پیش مرده بودیم

«با چنان کرده بودیم که آرادگان کنند.

«ای دریغا از ستارۀ قریش

«آنروز که سروی را پیش مختار آوردند،
و نیز متوکل گوید:

«حسین را کشته‌اند و ناله می‌کنند

» که روزگار و مردمش را اطوارهاست

» نگهبانان دجال زیر پرچم وی

» گمراهتر از فریب خوردگان مختارینند

» ای بنی‌قسی، دجالتان را به بند کنید

» که غبار برخیزد و آزادگان باشید

» اگر برادر شما علم غیب داشت

» احبار از آن سخن کرده بودند

» و از پیش چیزی روشن بود

» که از آن خبرها آمده بود

» امیدوارم وحی شما دروغ در آید

» و کسانی سوی شما آیند

» که شمشیرهایشان به دستهایشان در غبار

» همانند آتش باشد.»

ابوجعفر گوید: در این سال مختار سپاهی به مدینه فرستاد که با ابن‌زبیر خدعه

کند و چنین وانمود که آنها را به یاری وی فرستاده، برای جنگ با سپاهی که مروان

به جنگ ابن‌زبیر فرستاده بود و در وادی القری جای گرفته بود.

سخن از اینکه چرا مختار
این سپاه را فرستاد و
سرانجام آن چه شد؟

موسی بن عامر گوید: وقتی مختار، ابن مطیع را از کوفه برون کرد وی سوی بصره رفت و خوشی نداشت که هزیمت شده و شکست خورده پیش ابن زبیر برود و همچنان در بصره بود تا عمر بن عبدالرحمان بیامد و هر دو در بصره بیوندند. سبب آمدن عمر به بصره چنان بود که وقتی مختار در کوفه غلبه یافت و کارش استقرار گرفت، به نزد شیعیان برای ابن حنفیه و خونخواهی اهل بیت دعوت می کرد اما با ابن زبیر خدعه آغاز کرد و به وی نامه می نوشت.

بدون نوشت:

«اما بعد، از نیکخواهی من و کوششی که بر ضد دشمنانت داشته-
»ام و تعهدی که در صورت انجام این کار نسبت به من کرده ای خبرداری،
»اما چون تعهد خویش را انجام دادم و تکلیف خویش را به سر بردم، با
»من نخست کردی و تعهدی را که با من کرده بودی انجام ندادی، در
»صورتیکه عمل مرا دیده بودی، اگرخواهی از سرگیری از سرگیرم، اگر به
»نیکخواهی من راغبی، نیکخواهی کنم.»

گوید: منظور مختار این بود که ابن زبیر از او دست بردارد تا کارش سامان گیرد اما شیعیان را از این قضیه مطلع نمی کرد و اگر چیزی از این باب به آنها می رسید چنان می نمود که اصلاً از این قضایا خبر ندارد.

گوید: ابن زبیر خواست بدانند که مختار به صلح است یا به جنگ، پس عمر ابن عبدالرحمان مخزومی را خواست و گفت: « برای رفتن به کوفه آماده شو، ترا ولایتدار آنجا می کنم.»

گفت: «چطور؟ در صورتی که مختار آنجاست»

گفت: «وی می گوید که شنواست و مطیع.»

گوید: پس او سی تا چهل هزار درم لوازم آماده کرد و سوی کوفه حرکت

کرد.

گوید: خبرگیر مختار از مکه بیامد و خبر را با وی بگفت.

مختار بدو گفت: «چه مبلغ لوازم فراهم کرد؟»

گفت: «سی تا چهل هزار»

گوید: پس مختار زاید بن قدامه را پیش خواند و گفت: «هفتاد هزار درم با

خویش ببر، دو برابر آنچه برای حرکت خویش خرج کرده، و در بیابانها با وی

تلاقی کن، مسافر بن سعید ناعطی را نیز با پانصد سوار زره دار نیزه دار خود به

سر همراه ببر و به او بگو: این خرج را بگیر که دو برابر خرج تو است که شنیده ایم

این مقدار لوازم فراهم کرده ای و به خرج افتاده ای و نخواهیم ضرر کرده باشی،

بگیر و برو، اگر چنین کرد که بهتر و گرنه سواران را به او نشان بده و بگو صدسته

از اینان پشت سرند.»

گوید: زایده مال را برگرفت و سواران را با خویش ببرد و در بیابانهای با

وی تلاقی کرد و مال را به او عرضه کرد و گفت باز گردد.

گوید: اما عمر گفت: «امیر مومنان مرا ولایتدار کوفه کرده و ناچار باید دستور

وی اجرا شود.»

گوید: پس زایده سواران را که در یک سونهان کرده بود خواست و چون

عمر آنها را بدید گفت: «اینک عدری نکودارم مال را بیار»

زایده گفت: «این مال را به سبب مناسباتی که میان تو و او بوده فرستاده

است» و مال را بدو داد که بگیرد و بازگشت و سوی بصره رفت و آنجا با ابن مطیع

همدم شد و این در ایام امارت حارث بن عبدالله بود و پیش از آنکه مثنی بن مخربه.

عبدی در بصره قیام کند.

اسماعیل بن نعیم گوید: مختار خبر یافت که مردم شام روسوی عراق دارند و بدانست که از او آغاز می کنند و بیم کرد که مردم شام از طرف مغرب سوی وی آیند و مصعب بن زبیر از طرف بصره بیاید، پس با ابن زبیر مسالمت و مدارا و خدعه کرد.

گوید: و چنان بود که در این اثنا که مختار با ابن زبیر خدعه و مسالمت می کرد عبدالمملک بن مروان، عبدالمملک بن حارث را به وادی القری فرستاده بود و مختار به ابن زبیر نوشت:

«اما بعد، خبر یافته ام که عبدالمملک بن مروان سپاهی سوی تو فرستاده اگر خواهی که کمکی برای تو بفرستم، بفرستم»
گوید: عبدالله بن زبیر بدو نوشت:

«اما بعد، اگر سر اطاعت من داری، ناخوش ندارم که سپاه به ولایت من فرستی و از کسانی که پیش تو هستند برای من بیعت بگیری، و چون بیعت تو بیاید گفته ات را باور کنم و سپاه از ولایت تو بدارم، در فرستادن سپاهی که خواهی فرستاد، شتاب کن و بگوسوی سپاه پسر مروان روند که در وادی القری هستند و با آنها نبرد کنند، والسلام.»

گوید: مختار، شرحبیل بن ورس را که از مردم همدان بود خواست و او را با سه هزار کس روانه کرد که بیشترشان آزادشدگان بودند، و از عربان بیشتر از هفتصد کس در آن میان نبود و بدو گفت: «بروتا وارد مدینه شوی و چون وارد آنجا شدی به من بنویس تا دستور من بیاید.»

گوید: مختار می خواست وقتی وارد مدینه شدند، امیری از جانب خویش آنجا فرستد و به ابن ورس دستور دهد که سوی مکه رود و ابن زبیر را محاصره کند و با وی نبرد کند.

گوید: ابن ورس سوی مدینه حرکت کرد، اما ابن زبیر بیم کرد که مختار با وی خدعه کند و عباس بن سعد بن سهل را با دوهزار کس از مکه سوی مدینه فرستاد و بدو دستور داد که بدویان را برای نبرد آماده کند.

گوید: ابن زبیر به عباس گفت: «اگر قوم را در کار اطاعت من دیدی از آنها بپذیر و گرنه با آنها خدعه کن تا نابودشان کنی.»

گوید: پس چنین کردند، عباس بن سهل بیامد تا در رقیم به ابن ورس رسید، ابن ورس یاران خویش را آراسته بود، سلیمان بن حمیر ثوری را که از مردم همدان بود بر پهلوی راست خویش نهاده بود، عباس بن جعدہ جدلی را بر پهلوی چپ نهاده بود. همه سواران در پهلوی راست و چپ بودند. عباس نزدیک رفت و بدو سلام گفت و پیاده شد. ابن ورس میان پیادگان راه می رفت. عباس و یارانش خسته و بی-آرایش بودند و ابن ورس را بر سر آب دید که آرایش جنگ گرفته بود.

گوید: پس به آنها نزدیک شد و سلامشان گفت، آنگاه به ابن ورس گفت: «در اینجا خلوت کنیم» و ابن ورس به خلوت آمد که بدو گفت: «خدایت رحمت کنناد مگر در کار اطاعت ابن زبیر نیستی؟»

ابن ورس بدو گفت: «چرا»

گفت: «پس سوی دشمن وی رو که در وادی القری است که ابن زبیر به من گفته که یارتان شما را سوی آنها فرستاده است.»

ابن ورس گفت: «به من دستور نداده اند از تو اطاعت کنم، دستورم داده اند بر من تا به مدینه رسم و چون آنجا فرود آمدم کار خویش را بنگرم»

عباس بن سهل گفت: «اگر در کار اطاعت ابن زبیری، به من دستور داده ترا و یارانت را سوی دشمنان ببرم که در وادی القری است.»

ابن ورس گفت: «به من دستور نداده اند که از تو اطاعت کنم، پیرو تو نمی شوم، وارد مدینه می شوم، آنگاه به یارم می نویسم که دستور خویش را

بگوید.»

گوید: و چون عباس بن سهل اصرار اورا بدید، مخالفت وی را بدانست اما نخواست بگوید که کارش را حدس زده و گفت: «رای تو بهتر است هر چه می خواهی بکن، اما من سوی وادی القری می روم.»

گوید: آنگاه عباس بن سهل بیامد و بر سر آب فرود آمد و تعدادی گوسفند را که همراه داشت برای ابن ورس فرستاد و هدیه او کرد، مقداری آرد و گوسفند کشته نیز برای او فرستاد که ابن ورس و یارانش از گرسنگی بیتاب بودند، عباس بن سهل برای هرده کس از آنها يك گوسفند فرستاد که بکشتند و بدان مشغول شدند. دو گروه بر آب در هم شدند و یاران ابن ورس آرایش خود را رها کردند و کسان از همدیگر ایمن بودند.

گوید: و چون عباس بن سهل آنها را سرگرم دید در حدود يك هزار کس از دلیران و نیرومندان سپاه خویش را فراهم آورد و رو سوی خیمه گاه شرحبیل بن ورس کرد، و چون ابن ورس آمدن آنها را بدید یاران خویش را بانگ زد، اما صد کس سوی وی نیامده بود که عباس بن سهل بدو رسید و می گفت: «ای نگهبانان خدا، سوی من آید، با منحرفان و دوستانان شیطان رجیم بجنگید که شما بر حقیق و هدایت، آنها خیانت آورده اند و بدکاری کرده اند.»

ابن یوسف گوید: به خدا نبردی کردیم که ناچیز بود، ابن ورس با هفتاد کس از محافظان کشته شد، عباس بن سهل پرچم امانی برای یاران ابن ورس بر افراشت که سوی آن آمدند بجز سیصد کس که با سلمان بن حمیر همدانی و عیاش بن جعهده جدلی بازگشتند و چون به دست عباس بن سهل افتادند به دستور وی کشته شدند مگر در حدود دویست کس که مردم مأمور قتل، کشتن آنها را خوش نداشته بودند و رهانشان کرده بودند که بازگشتند و بیشترشان در راه جان دادند.

گوید: و چون مختار از کارشان خبر یافت و کسانی از آنها بازگشتند به سخن

ایستاد و گفت: «بدانید که بدکاران شرور، اخیار نیکوکار را کشته‌اند، این کار شدنی بود و قضای مقرر.»

گوید: آنگاه مختار همراه صالح بن مسعود خثعمی برای ابن حنفیه نوشت:

«بنام خدای رحمان رحیم

«اما بعد، من سپاهی سوی تو فرستاده بودم که دشمنان را زبون
 «ترکنند، و ولایت را برای توبه تصرف آرند، سوی تو آمدند و چون
 «نزدیک مدینه رسیدند سپاه آن بی‌دین با آنها تلاقی کرد و به نام خدا با
 «آنها خدعه کردند و با پیمان خدا فریشان دادند و چون اطمینان یافتند
 «بر آنها ناختمند و خونشان بریختند، اگر رای تو چنان باشد که از جانب
 «خویش سپاهی انبوه سوی مدینه فرستم و تو نیز از جانب خویش رسولان
 «سوی آنها فرستی تا مردم مدینه بدانند که من در اطاعت توام و سپاه را
 «به دستور تو سوی آنها فرستادم چنین کن که خواهی دید که غالبشان
 «حق شما را بهتر می‌شناسند و با شما اهل بیت بیشتر از آن رأفت دارند
 «که با خاندان زبیر که همه ستمگرانند و بیدیتان، و سلام بر تو باد.»

گوید: ابن حنفیه به مختار نوشت:

«اما بعد، نامه توبه من رسید، آنرا خواندم و دانستم که حق
 «مرا بزرگ می‌داری و قصد خرسند کردن من داری، از همه کارها چیزی
 «را بیشتر دوست دارم که به وسیله آن خدا را اطاعت کنند، تا آنجا که
 «توانی در عیان و نهان خدا را اطاعت کن و بدان اگر من سر نبرد داشتم
 «کسان با شتاب سوی من می‌آمدند و یاران بسیار داشتم ولی از آنها
 «کناره می‌گیرم و صبوری می‌کنم تا خدا برای من حکم کند که او از همه
 «حاکمان بهتر است.»

گوید: صالح بن مسعود پیش ابن حنفیه آمد و بدرود کرد و سلام گفت و نامه را

بدوداد و گفت: «به مختار بگو از خدا بترسد و از خو نریزی دست بدارد.»

صالح بن مسعود گوید: گفتمش: «خدایت قرین صلاح بدارد، مگر این را برای او نوشته‌ای؟»

ابن حنفیه گفت: «به او دستور داده‌ام اطاعت خدا کند که اطاعت خدایم نیکی‌ها را فراهم دارد و از همه بدیها باز می‌دارد.»

گوید: چون نامه‌ی وی به مختار رسید به مردم چنین وانمود که مرا به کساری دستور داده‌اند که مایه‌ی خیر و گشایش است و کفر و خیانت را از میان برمی‌دارد. ابو جعفر گوید: در این سال خشبیان به مکه آمدند و موسم حج آنجا بودند و سالارشان ابو عبدالله جدلی بود.

سخن از سبب آمدن
خشبیان به مکه *

سبب قضیه چنانکه در روایت مسلمة بن محارب آمده این بود که عبدالله بن زبیر محمد بن حنفیه و کسانی از خاندانش را که با وی بودند با هفده کس از سران کوفه را که نخواسته بودند با کسی که امت بر او اتفاق نکرده بود بیعت کنند و سوی حرم گریخته بودند در زمزم بداشت و به کشتن و سوختن تهدید کرد و بسا خدا پیمان کرده که اگر بیعت نکردند تهدید را عملی کند و برای این کار مدتی نهاده بود.

گوید: بعضی از کسانی که با محمد بن حنفیه بودند بدو گفتند که کس پیش مختار و مردم کوفه فرستد و حال خویشان و کسانی را که با وی بودند با تهدید این زبیر به آنها خبر دهد.

* خشبیان عنوانی بود که به یاران مختار داده بودند، از این رو که مختار يك كرسی را نمودار مسلك خویش کرده بود.

گوید. وقتی کشیک بانان بر در زمزم به خواب رفتند، ابن حنفیه سه کس از مردم کوفه را فرستاد و همراه آنها به مختار و مردم کوفه نامه نوشت و حال خویش را با حال کسانی که با وی بودند و تهدید ابن زبیر به کشتن و سوختن به آتش به آنها خبر داد و خواست که چنانکه از یاری حسین و خاندان وی بازماندند، از یاری وی باز نمانند.

گوید: آن سه کس به نزد مختار آمدند و نامه را به وی دادند که میان مردم بانگ زد و نامه را برای آنها خواند و گفت: «این نامه مهدی شما و باقیمانده خاندان پیغمبران است: آنها را ممنوع بداشته‌اند چنانکه گوسفندان را ممنوع می‌دارند و در انتظارند که هنگام شب یا به روز کشته شوند یا به آتش سوخته شوند، ابواسحاق نیستم اگر آنها را چنانکه باید یاری نکنم و اگر سپاه از پی سپاه چون سیل از پی سیل سوبشان نفرستم، تا پسر زن کاهلی دچار وی شود.»

گوید: مختار، ابو عبدالله جدلی را با هفتاد سوار از مردم نیرومند، روانه کرد. ظبیان بن عثمان تمیمی را نیز با چهار صد کس روانه کرد، ابوالمعتز را با یکصد کس، هانی بن قیس را با یکصد کس، عمیر بن طارق را با چهل کس، یونس بن عمران را با چهل کس.

گوید: همراه طفیل بن عامر و محمد بن قیس، به محمد بن علی نوشت که سپاهیان سوی او فرستاده است و کسان از پی همدیگر روان شدند.

ابو عبدالله برفت تا با هفتاد کس در ذات عرق فرود آمد، پس از آن عمیر بن طارق با چهل سوار بدویوست و یونس بن عمران نیز با چهل سوار، که همگی یکصد و پنجاه کس شدند که با آنها برفت تا وارد مسجد الحرام شدند، کافر کوبها

۱- کلمه متن کافر کوبان. کافر کوب با جمع عربی جو بهای مخصوصی بوده به این نام که گویی خاص ایرانیان بوده. در نهضت ابو مسلم نیز مردم روستاهای خراسان با کافر کوبها به جان عربان مخالف افتادند.